

## پرهیبی در انتهای کوچه

رضا مهیمن

کارگردان و مدرس سینما

می آمد از دور. در وقاری شایسته و کامل. از خم کوچه می گذشت. آرام گام برمی داشت. در هیبتی سنگین. با عصایی در دست. با اندوهی بی پایان، پاشیده بر چهره، لب‌ها. با موهای پر پشت، شانه کرده از شقیقه‌ها، بر پشت.

به یکباره چهره می گشود. آنجا که می گفت و نشانم می داد. با شادی بی پایان سبکبال: می بینید آن خط بنایی را در چهارراه ضرابخانه، آن بالا، کنار نورگیر؟ ستون نور را می دیدم. آمده تا کف بازار. اما من او را می دیدم. در عمود ستون نور. چهره و اندامی پیچیده در نور. نوری تلطیف شده که از جسم و جانش می گذشت. چهره در غباری از ستون نور. همچون تکه‌ای الماس.

به بالا و خطوط بنایی اشاره می کرد. خطی در امتداد انگشت اشاره. محراب الجایتو، می بینی آن اسم را، سمت چپ، آن گوشه: «حیدر»، بیت‌الشتاء. تاج‌الملک، عظمت خاموش را.

در ستون‌های نور، گام برمی داشتم همراه او. در میان غباری برخاسته از سال‌های دور. سرگشته در تالارها و گنبدخانه‌ها. می دیدم بازمانده گامهای او را در غبار و نور که برمی خاست و می نشست.

هنگام باران‌های بهاری در اصفهان که می شست و فرو می شست، با برق چشمانش می گفت: پیچک‌ها را ببین بر گنبد شیخ لطف‌الله که می‌رویندا! اسلیمی‌ها را می‌گویم بر گنبد که آرام می‌رویند و در هم می‌روند. زیر پنجه آفتاب اصفهان.

تق تق، صدای عصایش را می شنوم. همراه او در کوچه‌های باران خورده اصفهان بودم. دیوارها با بوی عطر بهار، با بوی کاهگل.  
چهارسوم مقصود. مکشی کرد و اشاره‌ای و نگاهی به بالا. قطره‌های خون میرعماد بردار. از انگشت‌ها و پاها می‌چکید بر کف بازار.  
می‌بینی خط شکسته عبدالمجید را؟ اینجا، سنگ گور واله است در باغ والهیه با خط تعلیق، زیر چارتاقی، تنها.  
و حالا زیباترین خط نستعلیق در تخت فولاد. بر گور مریم، به خط محمدباقر سمسوری بر سنگ مرمر.

می‌گفت و می‌گفت و می‌گفت.

تق تق، صدای عصا که شنیده می‌شد؛ مجید سر از پا نمی‌شناخت. در را می‌گشود. نغمه، پر می‌کشید. مولود، بند کفش‌هایش را باز می‌کرد. رضا، زخمه‌ای بر تار می‌نواخت...  
و حالا، حضور او در آستانه، با لبخندی بر لب و طنازی بی‌وصفش. با حرف‌ها، کلمه‌ها که بر جان فرو می‌رفت. می‌نوشاند بر ما، عطر گفتن‌ها را از نگفتن‌های اصفهان. شیرین بود. که تلخ بود.  
همچون نسیم، بر گلبرگی. سَبک. رها در فضا. در اتاق، کتاب‌ها، صندلی‌ها. سبکبال، گرد او بودیم. دستی بودیم، بر کشیده، بر مخمل آبی. می‌نوشیدیم از نگاه او، می‌نوشیدیم از کلام او. می‌نوشیدیم از حضور او.

بار دیگر، در کوچه‌های اصفهان، بازارچه دردشت، گور سلطان‌بخت آغا، که گور او نبود. به اشتباه بود. منار مسجدعلی. کوچه یازده‌پیچ، آن خانه، آن اتاق، آن عمارت... تمامی نداشت، گفتن‌های او. که او بدون اصفهان، نبود.

پیش می‌آمد در خود فرو رفتن‌ها. اندوه. اندوهی که فرو می‌بارید از پشت عینک‌ها. از پس پشت چشم‌ها. از زخمی بر جسم و دل. در پیرانه سالی. درد بود. که عشق، سال را نمی‌داند. تنها زخم بر جای می‌گذارد. نرسیدن. دل کندن. سخت بود و جانکاه. هلاکت و سوختن. که اگر این همه نبود، عشق نبود. راهی که تنها و تنها باید رفت. و این اندوه بی‌پایان، موربانه‌ای که عصایش را می‌خورد، آرام آرام، و... خورد و فرو ریخت.

همچنان می‌گفت از اصفهان. که روح اصفهان بود. با گام‌های آرام. استوار. اصفهان بدون او، معنا نمی‌شد.

سر برگرداندم در آن کوچه، تا از حضورش اطمینان یابم. نبود. در انتهای کوچه پرهیبی بود. آن هم در خم کوچه، نماند. و ما تنها شدیم و اصفهان تنها ماند. اما در سایه باشکوه و گسترده‌اش، مانده‌ایم. که مانده‌ایم...

که مانده‌ایم... که مانده‌ایم... که مانده‌ایم... که مانده‌ایم.